



پیغام عشق

قسمت پانصد و سوم





با سلام،

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۷۸

شرابی تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

کدام شراب زورش به من ذهنی می‌رسد؟ من ذهنی که خود ساختیم و حال گویی همه کاره‌ی زندگی ما شده است و لحظه‌ای از کار نمی‌نشیند. براساس باورهای کهنه وضعیت‌ها را قضاوت و خوب و بد می‌کند، مقاومت می‌کند، محکوم می‌کند، به جای مکالمه، مجادله می‌کند، می‌رنجد و می‌رنجاند، این همه برای این که برتر جلوه کند.

مولانا در غزل شماره‌ی ۱۷۰۲ دیوان شمس، از زندگی طلب شراب «یکسان» می‌کند، شرابی که ما را چنان مست کند که دو دست خود از مایی و منی رها کنیم و همه جمع و موافق شویم فارغ از نقش‌ها. درست همان اتفاقی که هنگام مرگ می‌افتد، مرگ که فرامی‌رسد گویی همه در موقعیت یکسانی قرار می‌گیرند. هرکسی هنگام مرگ باید همه‌چیز را رها کند و برود. پس شاید شراب یکسان، شراب آگاهی از این موضوع باشد که اگر نسبت به همه‌ی نقش‌ها و باورها، صفت‌ها، و دارایی‌ها بمیریم، هیچ‌کس بر دیگری برتری ندارد. آگاهی از این که در دادگاه عدل الهی شاک، متهم، قاضی، شاهد، وکیل و دادستان همه یک چهره دارند.

وقتی با این نگاه به زندگی و به انسان‌های دیگر نظر کنیم، دیگر در برخورد با دیگران نه خود را بیشتر می‌بینیم و نه کمتر، دیگر در همه زیبایی وجود «او» را می‌بینیم، نه نقاب‌های نیک و بدی که باورهایمان بر چهره‌شان زده‌اند، آن‌گاه دیگر نمی‌رنجیم، درد نمی‌کشیم، و درد ایجاد نمی‌کنیم. تنها عشق می‌ورزیم، که ذات ما عشق است و دیگر هیچ.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

دردِ شرابِ یکسان، تا جمله جمع باشیم



تا نقش‌های خود را یک‌یک فروتراشیم

ای زندگی، جام لحظه‌ی ما را از عشق و آگاهی پر کن، این آگاهی را در تک‌تک انسان‌ها ایجاد کن که هیچ‌کس بر دیگری برتری ندارد، که هر انسانی با هر مسلک و آیین، با هر رنگ پوست، با هر زبان، با هر جنسیت، حق زندگی دارد. تا همه با هم به وحدت برسیم و با کمک هم این نقش‌های عاریتی را، این هویت‌های نااصل را که ما را از هم جدا کرده‌اند، بتراشیم. تا به یکدیگر، به «او» ببینیم و از درد و رنج جدایی رها شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم

ما شاخ یک درختیم، ما جمله خواجه‌تاشیم

ما را از شراب عشق مست کن تا من‌ذهنی به خواب برود، تا از خود بی‌خود شویم، و دست از مقاومت و ستیزه، از فهم‌های کوتاه‌نظر برداریم، و همانند آب روان و پویا از کنار تفاوت‌ها عبور کنیم. که ما انسان‌ها همه با هم برابریم، همچون شاخه‌های یک درخت، که هیچ‌یک بر دیگری برتری ندارد، ما هر یک شاخه‌ای از درخت زندگی هستیم، ما همه از یک جنس هستیم، از جنس عشق، امتداد «او»، از جنس زندگی. و همه در خدمت زندگی هستیم و در کار عاشقی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

ما طبع عشق داریم، پنهان آشکاریم

در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم

که ذات همه‌ی ما عشق است، ما آن هشیاری حضور نادیدنی هستیم، که به صورت انسان جلوه‌گر شده است. اصل ما، بعد معنوی ما، در شهر عشق، در فضای حضور، پنهان است، قابل دیدن نیست، و نقش ما، صورت ظاهر ما در این دنیا، در کوی عشق، آشکار.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

خود را چو مُرده بینیم، بر گورِ خود نشینیم

خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم

آن زمان که خود را نسبت به هویت‌های کاذب مرده بینیم، بر سر گور خود نشستیم و در آرامش فاتحه‌ای می‌خوانیم و آن‌گاه که من‌ذهنی را در خود زنده بینیم، از ناراحتی صورت خود می‌خراشیم. چراکه مصیبت واقعی این است که من‌ذهنی، در درون ما بیدار و زنده باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

هر صورتی که روید بر آینه‌ی دل ما

رنگِ قَلاش دارد، زیرا که ما قَلاشیم

آینه‌ی دل انسان عارف عاری از هر نقش و صورت است، انسان معنوی، بی‌نیاز و عاری از هم‌هویت‌شدگی‌هاست، پس اگر نقشی بر دل خود می‌بیند، می‌داند که فریبی بیش نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

ما جمعِ ماهیانیم، بر رویِ آبِ رانیم

این خاکِ بُوَالهَوَس را بر رویِ خاکِ پاشیم

ما انسان‌ها در دنیای مادی، حال ماهیانی را داریم که در خشکی رها شده‌اند، ولی به‌خاطر آورده‌ایم که زیستگاه اصلی ما، اقیانوس خرد و معرفت است، و باید چون ماهی در فضای حضور و عشق شناور باشیم، پس این ذهنِ خاکی را که هر بار یک هوس تازه در خود می‌پروراند، به این دنیای خاکی پس می‌دهیم و آزاد و رها، تن به آب اقیانوس عشق می‌سپاریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

تا مُلکِ عشق دیدیم، سرخیلِ مُفلسانیم

تا نقدِ عشق دیدیم، تُجّارِ بی‌قُماشیم

که تا شکوه و جلال مملکت عشق را دیدیم، تعلقات مادی را رها کردیم و سر دستهای مفلسان شدیم، تا ما را به آن بارگاه بپذیرند. تا نقد عشق، کن فیکون «او» را دیدیم، وقتی دریافتیم که شادی بی سبب را می شود، نقد، در همین لحظه تجربه کرد، هم هویت شدگی ها را که سرمایه‌ی به دست آوردن خوشبختی در آینده می دانستیم، رها کردیم، همچون تاجری بی سرمایه، چراکه تجارت عشق، تنها زمانی ممکن است که با سرمایه‌ی مادی خود هم هویت نباشیم.

با احترام،

شکوه 



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

موضوع: برنامه ۸۸۴ غزل، ۱۷۰۲ و ابیات انتخابی

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم

تا نقش‌های خود را یک یک فرو تراشیم

مولانای عزیز به وحدت و جمع بودن انسان‌ها اشاره دارد که خداوند انسان را جمعی آفریده است، و در زندگی جمعی و اجتماعی است که مفهوم عشق معنا می‌یابد، و اگر این زندگی اجتماعی نبود خداوند چگونه می‌توانست خردش را جاری سازد و گونه‌های مختلف زیبایی خود را به نمایش بگذارد؟

همان طور که در قرآن کریم سوره آل عمران، آیه، ۱۰۳ به زیبایی بیان شده است که:

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۰۳

«وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا...»

«به ریسمان الهی چنگ بزنید و پراکنده نشوید [چراکه در پراکندگی و تفرقه زندگی وجود ندارد.]»

و قرار بر این است که انسان شراب عشق الهی را که همان زنده شدن به اوست را یکسان از زندگی دریافت نماید و با این شراب الهی همراه با فضاگشایی و پذیرش اتفاق لحظه، نقش‌های همانیده خود را شناسایی کند و آن‌ها را بتراند.

که مولانای عزیز در بیت ۱۸۲۲ دفتر اول به خوبی بیان می‌کند که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲



اندرین ره می تراش می خراش

تا دم آخر دمی فارغ مباش

برای تراشیدن و به حاشیه راندن همانیدگی‌ها تا زمانی که زنده هستیم نباید دست از تلاش و کوشش و فضاگشایی برداریم و پذیرش اتفاق لحظه را داشته باشیم. که تا بتوانیم در این جهان مادی شراب عشق او را یکسان به دیگران همراه با شادی بی سبب و عشق و دوستی و محبت، فارغ از نقش‌های هم‌هویت‌شده پراکنده سازیم. و آن‌ها را دعوت به واکنش نکنیم و برای جبران کردن آن به دنبال من‌های ذهنی نباشیم، چراکه زندگی در جهت‌های مختلفی برایمان جبران می‌کند و کیفیت زندگی ما را بهتر می‌سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم

ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم

ما انسان‌ها یک درخت هشیاری هستیم و همگان بندگان خداوند و با شاخ و برگ‌های مختلف که همان همانیدگی‌های ماست، که هیچ برتری نسبت به دیگران جز تقوا و پذیرش و فضاگشایی نداریم.

قرآن کریم، سوره حجرات (۴۹)، آیه ۱۳

«إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ»

و این توهم ذهن همانیده ماست که این برتری را به وجود می‌آورد و زندگی کردن در وضعیت‌هاست که زندگی در لحظه را از ما می‌رباید و هشیاری ناب خالص خدای ما را رنگین می‌سازد، که بی‌رنگ بودن خالص اولیه را از دست می‌دهد و رنگ همانیدگی‌ها را به خود می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹



پیش چشمت داشتی شیشه کبود

ز آن سبب عالم کبودت می نمود

و به راحتی نمی تواند مانند آب روان در برابر اتفاق لحظه جاری شود و آن را دربرگیرد و شروع به ستیزه می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

ما طبع عشق داریم پنهان و آشکاریم

در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم

خداوند مهربان سرشت و جوهر انسان ها را با عشق آمیخته است و این طبیعت و خاصیت عشقی ما از همان بدو تولد در درونمان نهادینه شده است که دوست داریم همه را دوست داشته باشیم و همگان هم همین طور ما را دوست بدارند. و عشق پنهانی و درونی ما همان شناسایی عشق در دیگران است که حس وحدت با عشق ازلی و ابدی را در ما به وجود می آورد که همان قدرت فضاگشایی و قدرت تسلیم و پذیرش ماست که می توانیم در فضایی یکتایی که شهر عشق اوست به وحدت برسیم. و عشق آشکار او را که افکار و هیجانات ما می باشد هشیارانه و آگاهانه در کوچه های عشق او به شراب نابش تبدیل کنیم. و در روابط اجتماعی و در برخورد با دیگران این عشق را به ارتعاش دریاوریم و همگان را از جنس عشق ببینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماند گنج حکمت ها نهان کند

چراکه :



هدف از آفرینش ما انسان‌ها این است که خداوند می‌خواهد از طریق ما حکمت‌ها و رازهای آفرینش خود را بیان کند تا اسرار عشق الهی‌اش پوشیده نماند و بر همگان آشکار گردد.

و به قول حضرت حافظ:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۵۲

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

کُنْتُ كُنْزاً كُفْتُ مَخْفِياً سَنُو

جوهر خود گم مکن، اظهار شو

و این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: من گنجی مخفی بودم پس گوهر خود را در همانیدگی‌های پوچ و بی‌ارزش مخفی مساز و خود را در دردهایت گم مکن، بلکه با فضاگشایی و مرکز عدم آن‌ها را به حاشیه بران تا جواهرات خدایت در درونت هویدا و آشکار گردد و به او زنده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

خود را چو مُرد بینیم بر گور خود نشینیم

خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم

حال خداوندا:



دیگر نمی‌خواهیم که برحسب همانیدگی‌ها زندگی کنیم و با اتفاق لحظه که قضا و قدر برایمان به‌وجود می‌آورد، بستیزیم و بلند شویم و پرخاشگری کنیم و به نوحه‌سرایی و افسانه‌سازی‌های من‌ذهنی ادامه بدهیم و خداوندا: از تو می‌خواهیم که به ما قدرت فضاگشایی و پذیرش و تسلیم اتفاق لحظه را عطا فرمایی که تا بتوانیم بر روی گور من‌ذهنی‌مان بنشینیم و فاتحه بخوانیم که پرونده‌سازی‌ها و داستان‌سرایی‌های من‌ذهنی‌مان را بستیم و تسلیم امر تو شدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هر که مُرده گشت او دارد رَشَد

*رَشَد یعنی: هدایت، به راه راست رفتن

چراکه برنامه و هدف تو این است که می‌خواهی از این مُردگی من‌ذهنی که نمی‌تواند به ما زندگی و انرژی در لحظه را بدهد زندگی زنده‌خدایت خود را بیرون بیاوری که تا ما بتوانیم نسبت به من‌ذهنی‌مان بمیریم. چراکه زندگی جاودان مُردن به من‌ذهنی‌ست که ما را به‌سوی تو هدایت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵

ایمن آبادست آن راه نیاز

ترک نازش گیر با آن ره بساز

پس بنابراین:

برای رسیدن به آرامش درون و بیرون و داشتن شادی بی‌سبب دست نیاز به‌سویت دراز می‌کنیم. و دست از تکبر و خودخواهی‌های من‌ذهنی‌مان برمی‌داریم. چراکه ما در من‌ذهنی نه چیزی می‌دانیم و نه قادر به انجام دادن کاری هستیم.



و این فضای امن الهی توست که سراسر آبادانی و برکات در آن جاری است. و رو به سوی ایمنی آبادت می‌آوریم
کمکمان کن که تا بتوانیم فضای درون‌مان را همواره گشوده نگه داریم.

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان 🙏



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۸۵، غزل ۲۵۰۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟

مگر فرعون منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟

وجود نامبارک و نامیمون فرعون همانیدگی‌ها، کُشنده فرزند حضور و میوه‌های آن و تو نیز ای انسان خفته در ذهن؛ چرا با گسستن از آسمان بی‌نهایت خداوند، با همانیده شدن با نقطه‌چین‌ها، از جهان و آفرینشی بدین شکوه و عظمت که همه برای تو و در خدمت تو آفریده شده، خود را در عزلت و غم همانیدگی‌ها افسرده کرده و به درد و رنج افتاده‌ای؛ آیا زمان آن نرسیده که تو نیز همچون سایر آفریدگان، دست در کار عشق زنی و با مرکزی خالی از چیزها، حول خانه یار که حریم امن توست بگردی و مبارک و فرخنده شوی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چو آمد موسی عمران، چرا از آل فرعونی

چو آمد عیسی خوش‌دم، چرا همدم نمی‌گردی؟

دَمَت را، لحظه‌ات را، با دَم خداوند، با قضا و کن‌فکان خداوند یکی کن، که موسی عمران، در دل سیاه همانیدگی‌ها پنهان است و اکنون زمان درهم شکستن طاغوت و طغیان فرعون خودخواه وجود فرا رسیده؛ تا دَمَت، نَفَسَت، با دَم او یکی چون دَم عیسی، حیات بخشد، زنده کند و زندگی بخشد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چو با حق عهدها بستی، ز سُستی عهد بشکستی



چو قول عهد جانبازان، چرا مُحکم نمی‌گرددی؟

چرا جلوهٔ همانیدگی‌ها در نظرت آن قدر پرفروغ شد که عهد آلت را به فراموشی سپردی و آرام آرام از اصل خود جدا و به جسم تبدیل گشتی؟! چرا پیمانی با آن عظمت که فرشتگان را سجده‌کنندگان درگاہت کرد، از یاد برده و در بند همانیدگی‌ها شدی؟! حال بیا و بحری شو، جانبازی کن و به دنیا و اهل دنیا ده بده، غم همانیدگی‌ها را خاک بر سر پاش و مقامزاده‌ای پاکباز شو و در قیام خود و رجوع به اصل خویش راست‌خیز باش تا نلغزی و نگه‌دار تو دست خداوند باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۰۰

میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی

چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی‌گرددی؟

آیا ضرورت دارد، تمام رنگ و بوها را در این دنیا دنبال کنی و در پی هر همانیدگی، چون موش سر در خاک همانیدگی‌ها فروبری و روشنایی دیده را در انبوه این همانیدگی‌ها از دست دهی؟! آیا زمان آن نرسیده که به حقیقت وجودی خویش بازگردی و پادشاه جهان باشی؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۰۰

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی

چرا در حلقهٔ مردان دمی محرم نمی‌گرددی؟

سروصدای ذهن، بسیار آزاردهنده و جان‌کاه است و مرتبهٔ انسان را در حد حیوان تقلیل می‌دهد و بلکه از آنان نیز پایین‌تر که حیوانات در هستی خود راستینند و بر همان نشان که خالق مهربان آفریدشان؛ اما در قرآن کریم برای تقبیح انسان



همانیده شده و تذکر کرامت و ارزش او، سروصدای ذهن به آواز چهارپایان تشبیه شده تا مگر اندکی در حقیقت وجودی خویش تأمل کنیم.

قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۱۹

«وَأَقْصِدْ فِي مَشْيِكَ وَاغْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ»

«در راه رفتنت [و در سلوک و رفتارت] میانه‌رو باش، و صدای خویش کوتاه کن، زیرا ناخوش‌ترین بانگ‌ها، بانگ خران است!»

حال اگر این صدا خاموش شود و عقل قدرت، هدایت و امنیت از مرکز عدم و نه از تأییدات بیرون، دریافت شود، آن‌گاه محرم اسرار و قابل دریافت‌های الهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چگونه بسته بگشاید، چو دشمن دار مفتاحی

چگونه خسته به گردد، چو بر مرهم نمی‌گرددی؟

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۷۴

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است

خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

این همه گرفتگی و بستگی در کار را گشاینده‌ای باید و او نیست مگر خالق مهربان؛ پس تسلیم شو، فضا را بگشا تا از عطر این فضا، تمام درهای بسته و گره‌ها، گشوده شود.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۵۹



«وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٌ فِي ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ وَلَا رَطْبٌ وَلَا يَابِسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ»

«و کلیدهای خزائن غیب نزد اوست، کسی جز او بر آن آگاه نیست و نیز آنچه در خشکی و دریاست همه را می‌داند و هیچ برگی از درخت نمی‌افتد مگر آن که او آگاه است و نه هیچ دانه‌ای در زیر تاریکی‌های زمین و نه هیچ تر و خشکی، جز آن که در کتابی مبین مسطور است.»

و شرط پرهیز است و صبر، شکر و تسلیم و پیوسته با تعهد و استمرار، در این کار بودن و از دوست، جز او هیچ نخواستن و در این صورت:

قرآن کریم، سوره طلاق (۶۵)، پایان آیه ۲ و آیه ۳

«...و مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ، إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا»

و هر کس پرهیزگار شود خدا راه بیرون شدن (از عهده گناهان و بلا و حوادث سخت عالم) را بر او می‌گشاید و از جایی که گمان نبرد به او روزی عطا کند، و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کفایت خواهد کرد که خدا امرش را نافذ و روان می‌سازد و بر هر چیز قدر و اندازه‌ای مقرر داشته است (و به هیچ تدبیری سر از تقدیرش نتوان پیچید).

پس تمام کوچه‌های ذهن بن‌بست و هیچ راه دررویی وجود ندارد و قانون و معادله آن حتمی که اگر بی‌ضرورت دانه‌ای در دل بگذاریم، بی‌شک و قطعاً به حرج و سختی خواهیم افتاد و تاوان آن را خواهیم پرداخت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

سر آنگه سر بود ای جان، که خاک راه او باشد

ز عشق رایتش ای سر، چرا پرچم نمی‌گردد



خداوندا، جانا، این مرکز مملو از نقطه چین‌ها، شایستهٔ مخلوقی که آفریدگارش تو باشی نیست. سنگ تسلیم و حضور را بر شیشهٔ هزارنقش این سر می‌زنیم تا مبارک و درخور سوگند عظیم آلت باشیم و آن‌گاه از ذکر و نام و حلاوت تو نشانی ما را رسد؛ گویی که کیستیم؛ اشرف مخلوقاتیم، زبیدهٔ زمین و آسمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۰۰

چرا چون ابر بی‌باران به پیش مه ترنجیدی

چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی‌گردی

ابر وجودت آبستن باران حضور است؛ چرا نمی‌باری، چرا تسلیم نمی‌شوی چرا خود را به‌دست زندگی نمی‌سپاری، چرا با اتصال به باد قضا و کن فکان، این ابر رحمت را بر عالمیان فرود نمی‌آوری و باران رحمت و برکت را جاری نمی‌سازی؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۰۰

قلم آن‌جا نهد دستش که کم بیند درو حرفی

چرا از عشق تصحیحش، تو حرفی کم نمی‌گردی

صفحهٔ دل را با حضور در این لحظهٔ ابدی و تسلیم مطلق فرمان او، از غیر بتکان، خالی شو و بگذار وجودت لوحی باشد نوشته بر دستان خداوند و آیتی از او؛ که جز بدین منظور نیامده‌ایم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۳۱۷

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۰۰



گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو

دو چشمه داری ای چهره، چرا پُرَنَم نمی‌گردی؟

در زمستان سرد همانیدگی‌ها، وجود سرد و فسرده از غم در اندوه همانیدگی‌ها را با فضاگشایی و تسلیم، در معرض باد قضا و کن‌فکان تو ای بهار حضور قرار می‌دهیم، تا گلستان و گل و ریحان را از شوره‌زار همانیدگی‌ها، به شرط تسلیم و رضا و شکر برویانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چو طوآفان گردونی همی گردند بر آدم

مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی‌گردی؟

همه چیز در طواف کعبه زندگی و در این درگاه محرم؛ جز انسان که با همانیده شدن بر عصیان خود اصرار می‌ورزد و به بودن در افسانه ذهن ادامه می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

اگر خلوت نمی‌گیری، چرا خامش نمی‌باشی

اگر کعبه نه‌ای باری، چرا زمزم نمی‌گردی؟

حال که هنوز از نقطه چین‌ها خالی نشده و با مرکز عدم، خلوت نکرده‌ای؛ خاموشی گزین و از چون و چند راه مپرس. در کنار یاران از جنس نور باش و در سایه خُنک حضور آن‌ها، آرام گیر، تا به یاری خداوند تو نیز از این همنشینی بویی از دوست بگیری تا روزی که تو نیز با او یکی شوی و در وحدت ان شاءالله.

سعدی، گلستان

گلی خوش‌بوی در حمام روزی



رسید از دست محبوبی به دستم

بدو گفتم که مُشکی یا عبیری

که از بوی دل‌آویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد

وگر نه من همان خاکم که هستم

والسلام

با احترام، سرور از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com